

## فربیا

عشق از اول سرکش و خونی بود!

هر وقت از عشق و عاشقی صحبتی می شه ، جمله بالا که قسمتی از یک شعر مولوی هست به ذهن من میاد از جمله امروز صبح و با تداعی اونچه که به دوستی قدیمی گذشته و شاید هنوز هم می گذره.

امروز صبح توی اتوبان همت، قبل از پل شیخ بهایی و در نزدیکی محل کارم و در گیر و دار حرکتی همیشه دشوار ، اشکهای خانمی در حال رانندگی توجه من رو جلب کرد

شکل و لباس اون خانم و نگاه گاه به گاه اون به نامه ای مجاله شده توی دستش، بیشتر یک غم و غصه درونی رو تداعی می کرد شاید غم عشق و یا دوست داشتنی ای ناگزیر اما بدون پاسخ.

اینطوریه دیگه و پیچیدگی روابط عاطفی همیشه همیشه التهاب و نگرانی بیار میاره.

روشنی اون اشکا که مثل مرواریدی بودن که برای لحظه ای کوتاه روی مژه هاش می غلطیدن من رو به یاد دوستی قدیمی انداخت و وضعیت دشواری که مدتی هست با اون دست به گریبانم و اونطور که دیدمش و می گفت بی اختیار و در حال رانندگی و یا در هر تنهایی خودش، چشمش رو نمناک می کنه.

چی میشه گفت، آقاییون کمتر گریه می کنن و لی اونا هم گریه می کنن، البته بعضی وقتا!

بهتره ملجری رو و البته بطور خلاصه بشنویم، زبان سوم شخص گویا نیست پس از زبون خودش بشنویم.

### سفند هشتاد ، جمعه پایانی سال

اینترنتی هست و ارتباط هم با همه اختلاف نظر ای دولتمدار ای ایران بهتر شده.

"MBA "Master Bussinnes Administration" ، آره بهتره همین رو جستجو کنم، همین لغت بهتره ،

ببینیم توی بقیه دنیا چه خبره.

اینجا اونجا و ..، دانشگاهی توی امریکا بیشتر از همه موضوع داره و بعد دانشکده مدیریت و بعد اون؟ راستی!

آره اونجاست، توی همون شهر در غرب امریکا، خب!

برای چی؟ این سؤال رو سالهاست که از خودم می پرسم.

سالها پیش و در سالهای اول قهر اون " سالای ۹۲ و ۹۳ " ، که برای بازرسی فنی از نیروگاه شهر زادگاه اون به اونجا می رفتم و همیشه فکر می کردم چه خوبه تصادفا خونواده ش رو اونجا ببینم.

پونزده سال پیش و وقتی که در فرصتی کوتاه در یک مهمونی توی هتل آریا شرایتون از خانم برادرش از اون پرسیدم و بعد هم از برادرش آدرس اون رو خواستم و بعد هشت نه سال پیش که برای برادرش ایمیل فرستادم و لابلای اون از فربیا پرسیدم و باز یکسال قبل از اون و وقتی که از طرف پدر خانم برادرش برای گپی دوستانه به خونه ش دعوت شده بودم تا تونستم و فضا اجازه می داد از فربیا پرسیدم، اونقدر که فکر کردم ممکنه به امری غیر عادی تعبیر کنه ، چیزی که بایستی حتما از اون پرهیز می کردم چون فکر می کردم قاعدتا اون "فربیا" بایستی برای خودش صاحب خونه و زندگی ای شده باشه و اشاره به رابطه ای قدیمی هر چند در حد نامه نگاری ای دوستانه و سنگین، برای یک خانمی که سر خونه و زندگیش هست خوشایند نیست.

و همون موقعا بود که فکر کردم از طریق اینترنت می شه اون رو پیدا کنم و البته که باز هم از خودم سؤال

می کردم برای چی؟

چی می خوای بگی؟

اصلا آیا این درشان تو و اون هست؟

به هر حال همه جای دنیا با اون اسم آدم بود الا امریکا، درد سرتون ندم هر پنج شش ماهی به بهانه ای به دنبال اون می گشتم و دست از پا دراز تر می گفتم تو هم ها با این کارات؟

اما حالا ! اینجا بود با یک عالمه آدرس.

یکی از آدرسها رو دنبال کردم و به اون رسیدم، به عکس و مشخصات و کاراش و بالاخره به کارای هنری اون ، غیر منتظره بود، به آهنگایی که ساخته بود گوش کردم، چند تا سونات که با پیانو اجراء شده بودن ، خیلی خیلی قشنگ بودن و منو میگی! راستی این فریباست؟ آره، خودش بود، خود خودش " این که من هم با نواختن پیانو آشنایی داشتم ،مهارت اون رو برام دل انگیز تر می کرد .

در یک جمع با یک آقا عکس خودمونی انداخته بود، خیلی خودمونی! و من فکر کردم شوهرش دیگه اما توی انگشتش حلقه نامزدی نبود، گفتم خوب شاید مثل من یادش می ره حلقه اش رو دستش کنه ولی حتما شوهرش.

اونقدر ذوق زده شدم که وقتی دخترم پرسید به چی گوش می دی؟ برایش گفتم که به آهنگایی که خواهر دوستی قدیمی ساخته و از روی اینترنت داون لود کردم گوش میدم و بعدش هم از اون و خونوادش و دوستم و خوبیاشون گفتم ، همچنین که هرکسی میتونست روی این توجه من حساسیت بخرج بده.

خب؟ گفتم اینم از فریبا!

حالا چیکار می خوای بکنی؟

میخوای ازش گلایه کنی که چرا به تو رویی نشون داد و بعد هم با مقدمه ای نه چندان کافی نامه هاتو بی پاسخ گذاشت و مثلا دنبال بخت بهتری رفت ؟  
نه اون اینطوری نبود اصلا و ابداء، این حرف خیلی بی انصافیه.

و یا اینکه چرا به تو فرصت نداد تا که خودت رو بتونی برای اون تغییرات مهم توی برنامه هات آماده کنی؟  
نه! اون هیچ وقت از تعلل من در رفتن به امریکا گله نکرد.

و یا چرا به بهانه اشتباهی از طرف تو که خودت برایش گفتی ، اون رشته نازک دوستی رو ، وقتی که توی تو عمیق شده بود پاره کرد و چرا حرفات رو نشنید و رفت ؟  
نه! مگه تو " من " به اون گفته بودی که توقع تو از اون ارتباط چی هست ؟  
نه از طرف من هیچ گلایه ای نمی تونست باشه.

به خودم گفتم :

چه گلایه ای؟ تو دو سال بعد از قطع ارتباطش به دنبال انتخاب دیگه ای رفتی، حالا آگه که ندونم کاری کردی و یا هر چیز دیگه به اون چه مربوط، کسی که قدر دلتگی ای رو هم ندونه چه انتظاری میتونه داشته باشه؟

گفتم بهتره از حالش بپرسم، خوبی حال اون خود به خود خوشحال کننده ست ، اون یک دوست بسیار عزیزه از روزگار گذشته که همینطوری عزیز مونده.

نامه ای برایش نوشتم، هوش اون رو با ابوعلی سینا در یادآوری گذشته ها به مقایسه گذاشتم " شاید داستانش رو شنیده باشین ، به هر حال برای اون که بسیار با هوش بود و همه جا هم از هوش خودش حرف می زد ، حس کنجکاویش رو فعال می کرد"

و اون هم پاسخی داد بسیار خوب، اما امضای من با اسمی که اون منو صدا می زد نبود و وقتی هم خودم رو معرفی کردم دیگه پاسخی دریافت نکردم!

اون سکوت معنی داری کرد و توی ذهن من تعبیرای مختلف از سکوت اون شروع شد ولی هیچکدوم راه به جایی نبردن الا اینکه نشون می داد دلخوری اون از من خیلی خیلی زیاده، اینها اولین نشانه ها از برخاستن موج توی این دریا بود که مدتی بود از اون عافیت طلبانه کنار کشیده بودم.

اون جلو چشمم بود مثل بیست و چند سال قبل، عکسی که توی رزومه خودش گذاشته بود همون فریبایی بود که با اون قدم زده بودیم.

روز اول یا دوم سال نو بود که با دوستی مشترک "دوستی قدیمی از برنامه های مشترک ورزشی من و فرهاد توی اون سال" از فرهاد گفتیم و بعد هم فریبا خواهرش و کار هنریش اضافه بر تخصص عالی اون و این که عکس خود و شوهرش رو روی سایتی که به اسم هر دوشون هست دیدم، اما دوست من "محسن" گفت که فریبا ازدواج نکرده و اصرار من رو در این که اون ازدواج کرده رد کرد.

راستی مغز بازیای عجیبی داره و برای تبرئه خودش چه استنباطایی رو بدون هر گونه زمینه ای به باور آدم می رسونه، من توی تموم این سالها چیزی که اصلا فکرش رو نمی کردم این بود که اون ازدواج نکرده باشه، به هر حال همه این بحثا در محیط خونادگی من و دوستم مطرح می شد.

وقتی که اصرار من مبنی بر ازدواج فریبا بی نتیجه موند و من باور کردم که اون ازدواج نکرده، انگار که دنیا رو روی سر من خراب کرده باشن.

**از خودم بدم اومد، خیلی خیلی زیاد.  
آرزوهای محال و این که ایکاش اصلا توی این دنیا نیومده بودم و .....**

اما من توی این دنیا بودم و با ندونم کاری خودم و بیشتر با خودخواهی خودم، این تراژدی رو که تا حالا فکر می کردم فقط من قربونی اون شدم بوجود آورده بودم اما الان معلوم شد که ندانم کاری من دامن اون رو هم گرفته.

خب! فریبا با اون همه شور و شوق، با اون ظرافت و قشنگی و با اون همه صمیمیت! ازدواج نکرده؟ اون که تنها گلایه اش از زندگی و درس توی انگلیس تنهایی بود، ازدواج نکرده؟  
آره اینطوری بود و من نمی دونم که توی این سالها چی گذشته، سالایی که یک عمر بودن.

حسادت شرقی من و عمق دوست داشتن و علاقمندی من به فریبا در تعارض با هم بودن ولی بودن، همه شون بودن برای دور جدیدی از سرگردونی من ولی من نمی دونم کجا بودم به قول مولوی:

**چون کشتی بی لنگر کز می شد و مژ می شد،**

راستی لنگر این کشتی کجاست؟ شایدموریانه های یک زخم عاطفی عمیق اون رو خورده باشن.  
حالا امواج سنگین بودن که پی در پی بر می خاستن و به صورت من سیلی می زدن، من در یک طوفان احساسی به دام افتاده بودم.

من بیست سال بود که سرگردون بودم اما نمی خواستم اون رو باور کنم و حالا!، سرگردونی من جلو چشم بود و من نمیتونستم اون رو نادیده بگیرم من وسط آب بودم و موج بود که بعد از موجی بر می خاست.

یادداشتهای من که عموماً کوتاه بودن، بی پاسخ موندن تا اینکه من در یادداشتی نوشتم که حتماً حق با اونه و من نمی بایستی که توقع پاسخی از اون رو می داشتم و اینکه بنظر من میاد که این نامه های یکطرفه یک جور مزاحمت برای اون هست، پس نبایستی که ادامه پیدا کنه و این که منتظر شنیدن از اون هستم.

پاسخی گرفتم که به یاد آوری من ارتباط داشت و آرزوی خوبی و... .. با جمله ای در انتها که نتونستم مفهوم دقیقش رو بدست بیارم:

I have moved on in my life and have friends like you, I wish them and you all the very best.

و البته در پاسخ بعدی اون توضیح داد که منظورش این بوده که ادامه گفتگو بین من و اون در شأن ما نیست، شأن ما! کلمه آشنایی بود، بیست سال بود که این رو به خودم میگفتم و همین کلمه عزم من رو در ترمیم رابطه م با اون سست می کرد حتی در اولین ماههای قهر اون از من.

و حالا از زبون اون می شنیدم، یکبار دیگه به هم رسیده بودیم و باز هم حرفمون یکی بود اما کاش که لااقل این یکی دوگانه بود.

خب! اون ازدواج نکرده بود و من هم در واقع تنها بودم، اون اونطرف دنیا و من اینجا. متصور نبودم که من بتونم برم اونجا و عزتم رو حفظ کنم، موضوع دیگه ای هم بود، امریکا و بحرانهای اون سالها در جدایی ما و تداوم این جدایی از هم نقش تعیین کننده داشتند. اما برای اون، اومدن به اینجا خیلی هم بد نبود، شاید بهتر هم بود " چیزی که به شوخی و جدی برایش گفتم" به هر حال بایستی که گفته می شد.

من زندگی نمی کردم، بردگی می کردم، بردگی مسئولیتهای ندانم کاریای خودم رو و بردگی ای که غرور من و احساس یکجور دلخوری از خودم که از یک دوست به من تحمیل شده بود برای من بوجود آورده بود.

ولی همین بود و من سالها بود که به بردگی خودم تن داده بودم و وقتی به خودم می رسیدم، بیهودگی رو در تار و پود چیزی که اسمش رو زندگی گذاشته بودم می بافتم، در آرزوی گذر سریعتر زمان برای رهایی از رنج مسئولیتهایی که روی دوش من افتاده بود.

آخرین باری که خونه مستقلم رو پس دادم و با هزار من سریش سعی کردم در زندگی ای که هیچ مبنایی برای تقاضای تو ای اون نبود، ارتباطی رو که از اول خیلی جاهاش می لنگید دوباره سر هم بندی کنم، حتی مصلحت کسایی که بنا بر تصمیم ما تو ای این دنیا بودن هم ادامه اون رو توجیه نمی کردن. اما من از خودم نگران بودم، از این که اون فضا به تکرار تجربه دیگه ای بینجامه که باز هم وضعیت رو پیچیده تر کنه، در واقع اشتباهی رو که چند سال بعد از قهر فریبا و در کوران رنج تنهایی و نگرانی و... مرتکب شده بودم رو نمی خواستم تکرار کنم.

**به نظر من بعضی وقتا و برای بعضی کسا فقط یک انتخاب می مونه و بعد از اون بهتره که انتخابی نباشه و من هم یکی از اونا بودم، این طبیعت من هست، طبیعتی که دیر باورش کردم و آگه که هنوز هم نفسی و به ظاهر به سلامت می کشم از همین باور هست اگر چه دیر رس.**

در واقع من به این دلیل زندگی مجردی رو در یک فضای ظاهرا مشترک ادامه می دادم که نمی خواستم باز روزی دچار وسوسه تجربه ای دیگه بشم، چرا که از وقتی که فریبا قدم تو زندگی من گذاشت برای من یگانه موند و من هیچ وقت نتونستم اون رو با کسی دیگه جایگزین کنم. یعنی هیچکس به دل من نمی نشست و ازدواج من هم در گریز از درد ورنجی بود که از بی محلیای اون دامنگیر من شده بود و نتیجه بی شهامتی من در پذیرش و رضایت به یاد و خاطره ای هر چند غم انگیز از اون و باور نکردن خودم، وجودم و احساسم.

خب! این دفعه فریبا با پیگیری من سکوتش رو با پاسخی تند و طعنه آمیز شکست و باز هم همون دلنگرانیهای قدیمی بود که خودش رو نشون می داد هر چند که شاید در مقابل اصل و اساس و انگیزه های من نمی بایستی به چیزی گرفته می شدن.

و من هم باز هم دچار همون غرور همیشگی شدم و بجای پرداختن به اصل ماجری، بنای تیرئه خودم رو در پیگیری صحبت کردن با اون در پیش گرفتم و به این ترتیب فرصتی دیگه برای گفتن همه حرفای ساده و روشن و صریح از دست رفت. نمی دونم، شاید که من حق داشتم و شاید که نه، چرا که من فکر می کردم، طرح حرف اصلی من به پیش زمینه مناسبتری نیاز داشت.

من عزم رو جزم کردم که این ارتباط یکطرفه رو قطع کنم، اما در همین زمان قرار بود فرهاد بیاد ایران و من هم طبق معمول برنامه ریز جلسه مشترک اون با شرکای پدر خانمش شدم و همین موقع بود که محسن گفت که فرهاد با خانواده و خواهرش هستن! که اونا هم برای سرو سامون دادن به بعضی کارا میومدن ایران.

وقتی فرهاد اومد و با اون صحبت کردم، گفت که فریبا با اونا نیامد ولی اون و خانواده ش دو سه روزی به دعوت محسن میرن امیر دشت شمال.

درست بود و فریبا همراه او نماند، یک پاسخ ظاهر را راست ولی گمراه کننده.

شاید که فرهاد از دور جدید مکاتبه من با فریبا اطلاع نداشت، اما اون به خوبی در جریان کلیات ارتباط مکاتبه ای من و خواهرش در زمانهای دور و همچنین گرفتاریهای من با خانواده م بود و البته همیشه هم با وجودی که رابطه مداومی با هم داشتیم یکجوری بود که اغلب زمینه ای پیدا می کرد تا که به من چیزی بگه، جدی و یا شوخی و لی نوعا گزنده، حتی در جریان مشکلاتی که من با خانواده ام داشتم و یا در زمانهای دور از سال اول دانشکده در موارد تحصیلی و هر چیز دیگه ای بود از موسیقی و یا درس و اظهار نظر سیاسی و مسابقات و سرگرمیهای مشترکمون و حتی مسائلی مربوط به ازدواج و ارتباط با جنس مخالف در اون زمانایی که اصلا پای خواهرش در میون نبود.

در ابتدای آشنایی من و فرهاد که به هفته های اول سال اول همکلاسی شدن ما برمی گشت، فاصله من و اون زیاد نبود.

اون شاگرد اول کلاس بود و من هم دوم و فکر می کنم در رتبه های دانشکده فاصله ما شاید چند نفر بیشتر نبوده باشه ولی به اصطلاح امروزی رتبه هر دومون یک رقیبی بود ولی بعدا شاید به دلیل این که کله من یک کم بیشتر از اون بوی قورمه سبزی می داد این فاصله بیشتر شد بطوری که وقتی من هم مثل اون نامه ای رو برای درخواست پذیرش از دانشگاههای امریکا و با کمک خود اون تهیه کرده بودم گفت: این نامه ها راه به جایی نمی برن.

من هیچ وقت علت واقعی این رفتار ای اون رو نتونستم بفهمم، اون عموما با ادب، مردمدار و جنتلمن بود و توی خیلی از رفت و آمدها با هم بودیم.

شاید طبیعت من که به دنبال تعارض با یک دوست نیست و سکوت و تحمل من در مقابل اون باعث این شده بود که به هر حال محض سرگرمی هم شده یک حرفایی رو بزنه، شاید بخصوص به این دلیل که خود فرهاد هم آدمی نبود که روحیه تعارض و درگیری داشته باشه و من ندیدم که بتونه یک بحث جدی رو با صلابت به پیش ببره و توی بحثهای جدی بیشتر دلخوری خودش رو نشون می داد تا عزمی جدی برای به پیش بردن بحث.

شاید اون من رو به دلیل روحیه ای که در مورد خودش مداراگر تشخیص داده بود خطاب بعضی شوخیایی قرار میداد که تلخی اون بیشتر از طنزشون بود.

اینها همیشه برای من این سؤال رو طرح کرده که چرا باید آدمی که نمی خواد در مقابل کسی با تعارض بسربیره حق حیاتش مورد سؤال قرار بگیره اونم از طرف دوستی که همیشه مورد احترام بوده.

### آدمی در عالم خاکی نمی آید بدست      عالمی دیگر نباید ساخت وز نو آدمی

و شاید هم که علتی واقعی در کاره که اون بنا بر مصلحت، مثل یک جنتلمن خویشتنداری می کنه و بروز نمی ده، شقی که عملا به من القاء شد و مشخصا رابطه من و فریبا رو تحت تأثیر قرار داد هم همین بود.

یعنی این که من نه تنها همیشه فکر می کردم که فریبا از من سرتر هست و بلکه فکر می کردم تأثیر فرهاد طوری که اون من رو خیلی دست کمتر از واقعیت می گیره و به همین دلیل هم بود که قطع رابطه از طرف اون رو به یک بهانه گیری تعبیر کردم تا که متأثر از اشتباهی از طرف من و بعد هم سوء تفاهمی که برای رفع کردن اون بایستی کوشش کنم.

مسلمنا من نه تنها بی عیب نبودم بلکه ایرادهای جدی داشتم و این برای من روشن بود اما مطمئنم که در سایه عشق و اعتماد اون همه چیز خوب خوب می شدن، به قول مولوی:

**پشمینه پوش تند خو! کز عشق نشنیده است بو!      از مستی اش شرحی بگو، تا ترک هشیاری کند**

اما متأسفانه وضعیت ارتباط ما هم به گونه ای بود که کسی نبود که اونجا طرف من رو بگیره و به هر حال اینطوری بود دیگه و این ارتباط من با فرهاد هم همونطوری ادامه پیدا کرده.

هر کدام از احتمالات بالا رو هم که در نظر بگیریم، تأثیر غیر قابل چشم پوشی ای روی رابطه من و فریبا گذاشته بود هر چند که فریبا هیچگاه گله و شکایتی از کمی و کاستی من و یا تعلل من در پیگیری مسافرت به امریکا نکرد و حتی از اشتباه من هم گله نکرد، یک عذرخواهی و بعد هم رفت، اون توی همون زمانهای دور، طبع بلندش رو نشون داد اما بعنوان یک زن برخوردار دیگه ای بایستی می کرد و این هم عاملی دیگه شد تا که من رو از درک عمق نا خرسندی اون از اشتباه خودم باز داره.

خب، فرهاد اومد ایران و من هم پیگیر حرف محسن نشدم که فریبا هم میاد ایران و گفتم لابد برنامه اش تغییر کرده که فرهاد میگه با اون نیست ولی دنبال این بودم که در مورد فریبا با فرهاد صحبت کنم یک صحبت کاملاً جدی و صریح و من این رو به فریبا گفتم که اگه مخالفه بگه و اونم هیچ پاسخی نداد.

علت این که نمی تونستم با فریبا صریح باشم اصلش این بود که فریبا طوری حرف زد که انگار ازدواج کرده و این قاعدتا راه یک صحبت صریح رو می بست ولی شواهد غیر از این بود.

تلاش من برای صحبت با فرهاد هم بی نتیجه موند و اون به بهانه برنامه های فشرده ش! از پذیرش یک صحبت خصوصی سر باز زد، " در واقع این القای این مسأله هم بود که من همه اعتبارم رو پیش اونا از دست داده بودم " تا روز رفتنش که گفت برای دیدن خانواده من هم شده میاد خونه مون!

خب!

هنوز وارد خونه نشده و از توی حیاط خیلی سریع صحبت رو به کارم کشوند و از موقعیت شغلی من حرفایی زد که دور از واقعیت بود و به هر حال شنیدن اونا از یک دوست انتظار نمی رفت! " و البته من هم برایش روشن کردم که مسئولیتای من خیلی سنگین تر از اون هست و به هر حال موقعیت و مسؤلیت من بسیار حساس و زیاد هست، " و بعد هم صحبت از فریبا کرد و با این صراحت که:

خانمای اونجا " فریبا " از تو بدشون میاد و تو خشنی و فکر می کنی که خانمای اونجا " فریبا " از آدمای خشنی مثل تو خوششون میاد ولی اینطوری نیست و خانمای اونجا " فریبا " از تو بدشون میاد و .. و بعد هم این که به فریبا خیلی سخت گذشته و الی آخر که همیشه اینطور حرفا رو من به گله از رفتار خودم با فریبا تعبیر می کردم و لی اون بلافاصله راه من رو برای هر نوع توضیح بیشتر خواستن می بست

وقتی صحبت از خانواده م شد و این که بقیه و حتی خانواده های وابسته به طرف من چی می گن، گفت: آره اونا اونطوری می گن ولی من می گم که همه اش بدی تو هست و نصیحتی که شاید برای یک پسر تازه داماد ۱۶-۱۷ ساله مناطق محروم روستایی مفید باشه اما از واقعیت سطح مشکلات من به دور بود.

البته دلسوزی رو هم چاشنی حرفاش کرد که: تو بچه های خوبی داری و اینطور چیزا.

خب! پیام روشن بود، اما آیا این پیام از طرف فریبا بود؟

فریبا هر چی منو می دونست خشن نمی دونست، پس این یک ابتکار عمل شخصی در توجیه نامناسب بودن پیگیری من برای تماس با فریبا بود و تأکید بر این که فریبا ازدواج نکرده، چون اگه ازدواج کرده بود که احتیاج به این همه صغرا و کبری چیدن نداشت، یک کلمه از شوهر خواهرش می گفت و تموم.

اما من از این حرفا جا نمی خوردم، یعنی دیگه جایی برای اهمال نبود، به حد کافی اهمال کرده بودم و هوای خودم رو هم در گذشته ها زیاد داشتم، بس بود و حالا به خودم می گفتم: مگه قراره چقدر دیگه زندگی کنیم، راستش اونقدر فریبا توی دلم نشسته بود که راه دیگه ای هم نداشتم، خوب اگه داشتم توی سالها قبل رفته بودم. به هر حال دلم می خواست صریحتر حرفام رو بزnm ولی گوشه ای شنیدن حرفای من نبود.

با فرهاد همگی رفتیم خونه پدر فرهاد " که با تغییراتی اون رو برای رفت و آما شون به ایران نگاهداشته بودن " به دیدن پدر و مادرش که علیرغم قبول اولیه دعوت من برای شام بعدا عذر خواهی کردن!

همگی راهی امریکا بودن و بنابراین سعی کردیم که خیلی خلاصه تجدید دیدار کنیم ، توی این دیدار چیزی که بیشتر از همه باعث تأسف من شد این بود که چرا بیست سال پیش به فکرم نرسید تا بایکوت فرهاد و فریبا رو با مراجعه به مادرش " که تا سالها بعد ایران بود" بشکنم ؟  
من بیشتر از هر چیز توی اون فرصت کم توی چشمای مامانش به دنبال فریبا می گشتم، تنها دخترش و اونم اونقدر ماه.  
خب ، اون احساس های کم آوردن و کوچک شدن ، من رو از هر ابتکار عملی باز داشته بود.

موقع اومدن بود که پدر فریبا از اون گفت و این که چند روز بعد از اونا اومده ایران و دیشب هم برگشته به امریکا!!" معلوم میشه اون بنده خدا رو هم مثل من توی جریان قرار نداده بودن!"

آره، حرف همه درست بود و حرف فرهادم درست بود و فریبا با اون به ایران نیومده بود.  
من اونطرف دنیا دنبالش می گشتم توی سمینارا تا که بتونم یک جایی که ویزاش رو بگیرم برم و ببینمش، اون توی ایران بود، در چند قدمی من بارها و بارها.  
رودررو حرف زدن با اون ضروری بود، کاری که آگه چه خیلی در اون تأخیر شده بود و لی هنوز ضرورتش از بین نرفته بود، هر حال بایستی با اون حرف می زدم .

وضعیت فریبا به اون دلچسبی که خودش به من می گفت نبود و اون بنا بر صحبتایی که با محسن کرده بود " محسن بعدا برای من گفت" از وضعیتش و باز هم تنهائیش دلخور بود و من هم حق داشتم که این دلخوری رو متأثر از خودم بدونم اگر چه به قول فریبا توی این سالها میلیونها اتفاق افتاده باشه همه اش مهم.  
یا که حداقل ناشی از سرخوردگی از من به عنوان اولین انتخابش توی زندگی با ارتباطی که بیش از دو سال ادامه یافته بود.

اونا رفتن و من هم به فریبا نوشتم که می خوام ببینمش، هر جای دنیا که بشه!، بعدا حرفای دیگه ای ولی همه اینا با سکوت اون مواجه شد.  
معنی این سکوت چی می تونست باشه؟  
بدیهی ترین احتمال اعتراض به گذشته ها بود.  
من امروز تأسف می خورم که چرا سکوت قبل اون رو به هر قیمت نشکستم و فکر می کنم که اون توی اون زمان سکوت کرد تا که من نشون بدم که شخصی که بایست می شم و این حق اون بود، همین و همین و بعدش هم انتظار داشت که ابتکار عمل بیشتری از من ببینه اما مسلما نمی تونست حدس بزنه که من اون روبه تصمیمی قطعی و غیر قابل تغییر تلقی می کنم .

حالا چی؟ برای اون فرقی نکرده بود و برای من هم اون همون فریبا بود در عین این که اون تنها دریچه ای بود که بعد از سالها یکبار دیگه برای ورود من به زندگی و روشنی باز شده بود.

هر نوع تحلیلی به اون می رسید و من بارها و بارها زمینه ای پیدا می کردم تا که قطع ارتباط با اون رو توجیه کنم اما هر بار با دلایل بیشتری به اون می رسیدم.

خب! بهانه هایی هم جور می شد تا که برای اون ایمیلایی بفرستم و به تدریج فاصله ایمیلای من علیرغم میل من کمتر و کمتر شد بدون این که پاسخی دریافت کنم.

ابتکار و خلاقیت من مشخصا آسیب دیده بود و هیچ تصمیمی برای تمرکز فکر و تلاش من به سر انجام نمی رسید.

موقعیت شغلی من هم بویژه از نظر حیثیتی دشوارتر می شد و این فقط من نبودم که صدمه پذیر شده بودم، همه همکارام هم از رهگذر شکست من آسیب می دیدن.  
در عین حال درد و رنج این ارتباط یکطرفه، روز به روز بیشتر می شد و من از هر نوع حرکت عمقی و تعیین کننده در برخورد با مشکلات کاریم باز مونده بودم.  
حالا دیگه موج بود که بعد از موج بر می خاست و به من سیلی میزد.

در واقع فریبا منتظر بود که یک پیشنهاد صریح دریافت کنه تا بلافاصله اون رو رد کنه اما کلی و نه قطعی، و من هم در تلاش بودم تا که شانسی برای مذاکره ، صحبت و توافق بوجود بیارم، در واقع می خواستم توی

یک صحبت رودررو حرفام رو بزخم، صحبتی رو در رو و صریح، بدون جایی برای کلی گویی و تعارف و اون هم اجازه این رودرویی رو نمی داد، یعنی چی؟

آگه که من برای اون تموم شده بودم چرا نگذاشت اون رو ببینم و چرا نگذاشت پدر و مادرش به مهمونی شام من بیان؟ چرا نگذاشت با فرهاد صحبت کنم؟  
و چرا خودش همراه پدر و مادرش به خونه من نیومد تا که فامیل من رو ببینه؟  
به نظرم می رسید که اون از رد مستدل و جامع درخواست من که مستلزم تن دادن به یک صحبت جدی بود پرهیز می کرد، پس من حق داشتم که فکر کنم که این رابطه الان پایان یافته نیست.

خب! این ایمیلا برای خودم هم ناراحت کننده شده بودن، راستش نمی دونم چی جور می شد که علیرغم همه تصمیم و تلاشم باز یک جور مغز من پروسه می کرد که برایش نامه بفرستم و بعدشم باز پشیمون بشم که اینقدر خودم رو جلو اون سبک می کنم، جلو اون می خلی عزیز و مهم بود.  
در قالب طنز و داستان حرفایی رو برایش نوشتم اما انگار نه انگار که اون می شنوه و بلکه اون رو عصبانی هم کرده بود! این رو از لحن تنها نامه ای که بعد از اون دریافت کردم استنباط می کنم".

بالاخره به اون گفتم که اون از دل من بیرون نرفته و اگر چه که این مزاحمتا من رو شرمنده می کنه اما اینطوریه دیگه.

من راستی راستی باورم شده بود که یک چیزیم همیشه و همونطور که اون گفته بود:  
اینا بازیای عجیب مغزه که ناشی از شرایط سخت زندگی توی ایرانه، در واقع اون لغت پریشان خاطری رو برای من محترمانه تر از چیزیای دیگه پیدا کرده بود.

تا این که سرو کله این خانم دکتر آریتا سایان توی برنامه هایی که خانواده ام نگاه می کردن پیدا شد، یک روانشناس که مسائل عاطفی رو تجزیه و تحلیل می کرد و جالب این که توی یکی از شوهای خودش انگار که شرح احوالی که به من و فریبا گذشته بود رو مو به مو بیان می کرد با این نتیجه گیری که این ها یک رابطه نیمه تمومه و اونچه من می کشم هم عوارض اونچه که فقط با تموم شدن اون رابطه بهبود پیدا می کنه.  
صحبتای خانم دکتر چنان روون و دلنشین بودن که همه اعضای خانواده من پای صحبتاش می نشستن اونا به دلیلی و من هم به دلیل دیگه ای.  
من نامه ای برای خانم دکتر سایان فرستادم و سعی کردم حداکثر تلاشم رو برای بیان واقعی و خلاصه اونچه که بین ما گذشته بود بعمل بیارم و از اون برای پایان یافتن و یا لااقل کاهش درد و رنج خودم راهنمایی بخوام که نتیجه اون این بود که:

آره این هم یک رابطه نیمه تمومه و اون هم نمی تونه از گذشته رد بشه و ازدواج هم نکرده و چه بد، بهتر هست که نامه ای بنویسم، ازش عذرخواهی کنم و بخوام که من رو بخاطر دردو رنجی که به اون تحمیل کردم ببخشه و ازش خداحافظی کنم و از ته دل دعا کنم که خدا یاری خوب رو نصیبش کنه و در اینصورت حتما حالش بهتر می شه اما برای یک رابطه مناسب راه درازی در پیش دارم.  
قبل از اینها من چند بار از اون خواسته بودم که من رو ببخشه و اون سکوت کرده بود.  
نمی دونم چقدر منظور خانم دکتر رو گرفتم و چقدر تونستم نسخه اون رو در آستانه سال نو مسیحی بیچم.  
ولی با این توجیه که چه یاری بهتر و یکدل تر از من! به تردیدهای خودم غلبه کردم و برایش نامه خدا حافظی نوشتم و از خدا هم خواستم که یک یاری همدل رو نصیبش کنه!!!

اما اون خداحافظی دووم نیاورد و من هم که فکر می کردم حالا شاهکار کردم، انتظار معجزه ای رو می کشیدم و وقتی هم که هیچ اتفاقی نیفتاد باز دست به دامن خودش شدم که خلاصه یکجوری به داد این دوست قدیمی خودش برسه و حاصل اون هم نامه ای کوتاه بود که از روی عصبانیت نوشته شده بود، به روشنی اعتراض اون رو به مسامحه کاری من در ارتباط با خودش "در گذشته و حال" و طنز و داستانهایی که فرستاده بودم نشون می داد و این که در آستانه ازدواج هست و تعبیری مبتنی بر این که بجای امور ضروری زندگی به اموری خیالی می پردازم و به علت اصرار من شماره تلفن محل کارش که بتونم با اون صحبت کنم همراه امضای اون بود.

خب!



من دیگه اصلا طاقت شنیدن حرفایی که بدون تردید پر از سرزنش بود رو نداشتم. من توی این مسائل مقصر بودم ولی نه اونطوری ونه به عمد، اون برای من خیلی خیلی عزیز بود.

من به حد کافی خودم رو سرزنش می کردم و حالا می خواستم چی بگم. یادداشتی برایش نوشتم و باز هم خلاصه ای از اونچه رو که بر من گذشته بود گفتم و این که تلاش من برای امری واقعی بود که حاضر بودم هزینه اون رو بپردازم اما مجموعه فضایی که ایجاد شده بود این اجازه رو به من نداد که پیشنهاد خودم رو مطرح کنم و آخر سر هم ازدواجش رو بهش تیریک گفتم.

چند روزی طول کشید تا که بخودم پیام و در موقعیت جدید تصمیم بگیرم. نامه ای برای فرهاد نوشتم تا که با توجه به تتگنای زمانی، کادویی رو از طرف من به اون بده، یک کادوی با ارزش که در اون فاصله زمانی کم می شد تهیه کرد. نامه من بی پاسخ ماند و من فکر کردم این کار رو توسط خواهر خانوم یکی از دوستای نزدیکم بکنم و برای همین هم وقبل از وارد کردن کسی دیگه، نامه دیگه ای نوشتم تا که فرهاد به من بگه که چی کار خواهد کرد؟ خوشبختانه فرهاد گفت که این کار رو انجام می ده و نیازی نشد که دوستی دیگه در جریان علاقه من که فقط فریبا و مامانش و فرهاد می دونستن قرار بگیره.

بعدش فکر کردم که نامه ای که برای فریبا فرستادم مقداری گلابی آمیز بوده، در حالی که برداشت من این بود که مجموعه عکس العملی اون جایی برای گلابی نمی گذاره و اون بهترین کاری رو که با توجه به پارامترای دیگه می شد انجام داد، انجام داده برای همین هم و برای جبران بی انصافی خودم یادداشت کوتاه دیگه ای فرستادم با قدردانی از حوصله و تحمل اون بویژه توی این یکسال.

من معتقدم که باز هم ملاحظه کاری و هوای غرور و عزت خودم رو داشتن مانع از این شد که روشن، کوتاه و مشخص صحبت کنم و به نتیجه ای که منطقی هست برسیم.

دو روز پیش یادداشتی از اون دریافت کردم که از کادوی من برای ازدواجش تعریف کرده بود و تشکر و آرزومند خوبی و خوشی من و خانواده م شده بود. من خیلی خوشحال شدم و سپاسگزار اون، وقتی که ایمیل اون رو دیدم یک خورده مکث کردم ولی تلاش نکردم حدس بزنم، به هر حال یک ایمیل از اون بود! ووو، بازش کردم و دیدم باز هم مهربونی، راحتی و بلوغ اونه و شخصیت یگانه اون!

**و الان من فقط به خیرخواهی و دعای اون امید بستم.**

....  
این دوست مردد بود که به این یادداشت پاسخ بده و یا که نه.  
من گفتم:

اون تو رو خوب می شناسه و می دونه که از بزرگواری اون در قبول کادوت سپاسگزار هستی، پس ضرورتی برای پاسخ دادن نیست، اونهم از این که تو به زندگی اینطوری نگاه کردی خوشحاله.

الآن هم تو درست می گی و در واقع زندگی هر دوی شما از یک ابر غمناک تیره شده بود و حالا که اون صفحه جدیدی رو توی زندگیش ورق زده و ابرای تیره سرخورده گی و تنهایی رو از زندگیش کنار زده، احساس تو هم تغییر می کنه و اون ابرها جا شون رو به روشنی ملایم و دل انگیزی می دن که در اون اعتماد هست، باروری و زایش، زایش یک احساس خوب.

عجله نکن و بگذار که زمان کار خودش رو بکنه.  
دنیا بزرگتر و بهتر از اون هست که ما دائما با قلم موی خواسته های شتاب آلودمون و در تتگنای یک نیاز اون رو ترسیم می کنیم.

یادم افتاد که شکسپیر هم شعری داره که بی ارتباط با این وضع نیست و من اونا رو برایش خوندم با برداشتی که خودم با این انگلیسی دست و پاشکسته و ترجمه هایی که از شون دارم. خوبه به دوتا از اونا نگاهی بندازیم این برای پایان کلام مناسب هست:

**From Sonnet 30 of William Shakespeare :  
When to the session of sweet silent thought**

وقتی که در فکر و خیال خاموش و شیرین خودم

**I summon up remembrance of things past,**

خاطرات گذشته را یاد آوری می کنم

**I sigh the lack of many a thing I sought,**

برای بسیاری از آنچه که جستجو کرده و نیافته ام افسوس می خورم

**And with old woes new wail my dear time's waste:**

برای عمر عزیزم که با دردهای کهنه تلف کرده ام ناله و شیون می کنم

**Then can I drown an eye, unused to flow,**

اکنون میتوانم چشمانم را که به اشک ریختن عادت نداشتند در گریه غرق کنم

**And weep a fresh love's long since cancell'd woe,**

و بر عشق تازه ای که مدتها قبل آنرا از بین رفته می پنداشتم دوباره می گریم

**And moan the expence of many a vanish'd sight:**

و بر بسیاری از مناظری که ناپدید شده اند شیون و زاری می کنم

**From Sonnet 60 of William Shakespeare:**

**Like as the waves make towards the pebbled shore,**

بمانند امواج دریا که به سمت ریگها روان می شوند

**So do our minutes hasten to their end,**

دقایق عمر ما هم با سرعت به پایان خود روان اند

**Each changing place with that which goes before,**

هر کدام جای خود را با آن که جلو تر است عوض می کند

**In sequent toil all forwards do contend.**

همه آنها با تلاش و زحمت پی در پی به جلو می روند

**Nativity , once in the main of light,**

ولادت آن هنگام که به روشنایی قدم می گذارد

**Crawls to maturity, wherewith being crown'd,**

به سمت بلوغ می خزد، و با آن اوج می گیرد

**Crooked eclipses "gainst his glory fight,**

کسوف بدخواه با روشنایی آن به مبارزه بر می خیزد

**And time that gave doth now his gift confound.**

و زمان آنچه را که هدیه کرده است درهم و پریشان می کند

**Time doth transfix the flourish set on youth**

زمان شادابی و شکوفایی که بر سریر جوانی نهاده بود را فلج می سازد

**And delves the parallels beauty's brow,**

و بر پیشانی زیبا خطوط موازی می نشاند

**Feeds on the rarities of nature's truth,**

او از گلچین های راستین طبیعت تغذیه می کند

**And nothing stands but for his scythe to mow:**

و هیچ چیز نمی ایستد مگر آن که زمانه آنرا درو کند

**And yet to times in hope my verse shall stand,**

و تا زمانی که امید هست ، گفتار من بر پای خواهد ماند

**Praising thy worth, despite his cruel hand.**

با وجود دست غدار روزگار ، ارزش تو ستوده خواهد شد

ارزشهای بی همتای تو همیشه همیشه در فریاد های خاموش من ستوده خواهند شد، هر تپش قلبم تو رو ستایش می کنه.

علی- بیست و ششم بهمن هشتاد و یک- تهران

